

جرج گردن بایرن
George G. Byron

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف بایرن
با مقدمه‌ای درباره بایرون و آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۴)

سخنی چند درباره بایرن و آثار او

لرد جرج گردون بایرن L. George Gordon Byron شخصیت درجه اول رمانتیسیم انگلستان و اروپاست. او را در همان سالهای پس از مرگش ، « ناپلئون دنیای شعر » لقب دادند . از سال ۱۸۱۲ ، یعنی از ۲۴ سالگی وی ، تا ۱۸۲۴ یعنی سال مرگش ، بایرن سرشناس‌ترین شاعر انگلستان ، و در آخرین سالهای عمرش سرشناس‌ترین شاعر اروپا بود . از مجموعه کامل آثار او ، تاکنون شش ترجمه مختلف بزبان فرانسه ، دوازده ترجمه بزبان آلمانی ، چهار ترجمه بایتالیائی ، دو ترجمه بدلهستانی ، دو ترجمه به روسی منتشر شده ، و تعداد چاپهای مختلف این ترجمه‌ها شاید از هزار تجاوز کند . از سایر ترجمه‌های آثار او ، باید ترجمه‌های اسپانیائی ، دانمارکی ، سوئدی ، هلندی ، ارمنی ، چک ، مجارستانی ، ایسلندی ، یونانی ، رومانیك ، رومانی ، سرب ، عبری ، حتی اسپرانتو را نام برد . تقریباً ادبیات هیچ کشور اروپائی را نمیتوان یافت که از دوره « بحران بایرنی » برکنار مانده باشد . بزرگترین قهرمانان ادب قرن نوزدهم اروپا ، که از آن جمله میتوان لامارتین ، الفرد دووینی ، الفرد و موسه ، هاینه ، پوشکین ، لرمانتوف ، اسپرونسدا را نام برد ، خود را شاگرد بایرن شمرده‌اند . بطور کلی در ادبیات دو ثلث اول قرن نوزدهم اروپا ، چنان اثر بایرن و نفوذ او پیداست که میتوان گفت بدون بایرن رمانتیسیم اروپا

بوجود نمیآید ، یا اگر میآید صورتی کاملاً غیر از آن داشت که دارد . طبیعی است هر عملی ، عکس‌العملی در دنبال دارد . عکس‌العمل افراط رمانتیک‌ها نهضت ضد رمانتیسم بود ، و این نهضت پیش از هر چیز علیه اشتها و مقام معنوی بایرن صورت گرفت . البته در این زمان مدتی بود که بایرن مرده بود ، ولی حملات شدیدی که بدو شد تاکنون نیز فرو نشسته است . بقول کارل لایل متفکر و نویسنده معروف انگلیسی : «شهرت این مرد آنقدر زیاد بود که قابل ادامه نبود ، در صورتیکه او هیچ چیز تازه‌ای برای بشریت نیاورد ، و شاید آن چیزهایی هم که گفت باید فراموش شود» . بطور کلی میتوان گفت که بایرن ، در دورهٔ صد و سی ساله پس از مرگ خود ، از لحاظ اخلاقی و فکری مورد حملهٔ بسیار قرار گرفته ، ولی از نظر ادبی تقریباً همیشه مقام او را محفوظ نگاه داشته‌اند . و این مقام ، در تاریخ ادبیات انگلستان ، بلافاصله بعد از شکسپیر قرار دارد . یک حق دیگر او را نیز نباید نادیده انگاشت ، و آن تاثیر شگرفی است که بایرن در ادبیات صد و پنجاه سالهٔ اخیر جهان برجای گذاشته است .

رویهمرفته «بایرن» مظهر کامل یک شاعر رمانتیک است ، یعنی نمونه شاعری است که زندگی خودش ، باندازهٔ آثارش ، «شعر» واقعی است . اکنون سالهای دراز از پایان عمر رمانتیسم میگذرد ، و هر سالی که میگذرد ما را یک قدم دیگر از طرز فکر و احساسات رمانتیک دور میکند . با این وصف ، وقتیکه برمیگردیم و به پشت سر مینگریم ، قیافهٔ بایرن همچنان برجسته‌ترین قیافه‌ای بنظر ما میرسد که ازین دوره بیادگار مانده است . در زندگی او ، شاید هیچ چیز که نشان از صفا و پاکی دهد نتوان یافت ، و اگر هم این صفا درجائی از این زندگی وجود داشته باشد ، درست در پایان آن است . ولی اثر او ، اثری است که در آن «زیبائی» بیکی از عالیترین درجات کمال خود رسیده است . اگر هنر یک شاعر و بطور کلی یک هنرمند ، غیر از این هیچ نباشد ، وی وظیفهٔ خویش را در جهان انجام داده است .

بایرن در سال ۱۷۸۸ ، در لندن در یک خانواده اشرافی متولد شد . پدرش سالهای آخر عمر خود را در فرانسه گذرانید و در سال ۱۷۹۱ در آن کشور مرد ، یا بقول بایرن خودش راکشت . در سال ۱۷۹۳ پدر بزرگ بایرن ، لرد ویلیام ، نیز مرد و ارث فراوانی برای نوه‌اش باقی گذاشت . بایرن سالهای تحصیل خود را در یک کالج اشرافی گذراند ، ولی در تمام مدت تحصیل شاگرد تنبل و بی‌هوشی بود ، و در عوض شیطنت و بازیگوشی فراوان داشت . نمره او در زبان یونانی همیشه صفر بود و در زبان لاتین هیچوقت به حد قابل قبول نرسید . در ۱۵ سالگی ، دورهٔ تعطیل تابستانی را در خانه یکی از دوستان خانواده‌اش گذرانید و در آنجا عاشق «مری‌آن» دختر صاحب خانه شد ، و از همان وقت به شعر گفتن و نامه‌های عاشقانه نوشتن و گردشهای احساساتی در مهتاب پرداخت . اما دخترک که دو سال از بایرن بزرگتر بود ، همان وقتها ازدواج کرد .

چندی بعد وی عاشق دختر دیگری بنام «مارگرت پارکر» شد که بقول خودش ، عشق او ویرا شاعر کرد ، و بایرن ، مثل شاعر شیراز ، خطاب بدو گفت : «مرا معلم عشق تو شاعری آموخت» . در سال ۱۸۰۷ وی نخستین اثر ادبی خود را بنام خویش منتشر کرد . در این وقت ۱۹ سال بیشتر نداشت و این اثر او هم چندان جلب توجه نکرد. اندکی بعد ، به سن بلوغ قانونی رسید و توانست در مجلس لردها شرکت کند . در این وقت بایرن بهوای «سیر آفاق وانفس» افتاد . از راه پرتغال و اسپانیا و جزیره مالت و آلبانی بیونان و از آنجا به ازمیر و اسلامبول رفت ، و در سال ۱۸۱۱ به انگلستان بازگشت . محصول این سفر دورودراز او که وی در آن بامشرق زمین آشنا شده بود ، اثر معروف وی بنام چاپلدهارولد بود که بلافاصله پس از انتشار مورد استقبال فراوان قرار گرفت ، بطوریکه بایرون خود در آن باره گفت : «یکروز صبح بیدار شدم و خودم را مشهور یافتیم» . از آن پس تا دوازده سال ، یعنی تا پایان عمر او ، این شهرت پیوسته افزونتر شد و هرروز موفقیتی تازه به سراغ بایرن آمد .

این سالها سالهای شکفتگی کامل قریحه ادبی بایرن بود . چاپلدهارلد در سال ۱۸۱۲ انتشار یافت . «جائور» و «نامز دایدوس» در ۱۸۱۳ و «راهزن دریائی» و «لارا» در ۱۸۱۴ منتشر شد . موفقیت های بیپای او در عالم ادب، ویرامورد توجه و علاقه محافل مختلف مخصوصاً زنها قرار داد . هیچ شاعر و نویسنده ای تاکنون «دون ژوان» تر از بایرن نبوده است . بقول «ادمون استو» یکی از نویسندگان شرح حال او، وقتی که وی به یک میهمانی یا شب نشینی میرفت ، آنقدر زنهای زیبا دورش جمع میشدند که بیم خفه شدنش میرفت . بایرن عاشق پیشه نیز که بقول حافظ ، «شهری پرکرشمه» و خوبان را از شش جهت میدید خریدار هر شش آنها بود ؛ تا آخر عمر او ، این خوی عاشق پیشگی پر حرارت در وی باقی ماند ، چنانکه روزی را بی محبوه ای زیبا بسر نبرد ، و این محبوه ها غالباً در تغییر بودند. چندین خانم اشرافی سرشناس دل بدو دادند که چون همه کس آنها را میشناخت ، ماجرای عشقشان نیز بر سر هر کوی و برزن گفته شد. یکی از این خانمها ، «لیدی کارولینالمب» در دسرفراوانی برای بایرن فراهم آورد ، زیرا عشق او چنان با حسادت و دیوانگی آمیخته بود که وی روز و شب دنبال بایرن بود و بایرن برای خلاصی از دست این معشوقه مزاحم، دست بدامان ازدواج زد .

ولی ازدواج او با «میس آنا ایزابلا ملبنک» بسیار نامناسب بود ، زیرا از اول بایرن سرناسازگاری پیش گرفت . در سال ۱۸۱۵ از اوصاحب دختری شد که قطعه زیبای شاعر، خطاب بدین دختر، در این کتاب ترجمه شده است . یکسال بعد این زن و شوهر از هم جدا شدند ، و هیچکس علت واقعی این جدائی را که باصرار و فشار زن بایرن صورت گرفته بود نفهمید. بدین جهت خیلی ها گناه را بگردن او گذاشتند ، و او خود نیز، که تا سال ۱۸۶۱ یعنی ۳۷ سال پس از مرگ بایرن زنده بود سالهای دراز در این باره چیزی نگفت.

فقط در اواخر عمر خویش پرده از رازی برداشت که سروصدای بسیار برپا کرد و کتابها و مقالات متعددی له و علیه آن نوشته شد: این راز این بود که بایرن با خواهر ناتنی خودش « اوگوستا » روابط پنهانی عاشقانه داشته، ولیدی بایرن، در طول چند هفته اقامت خواهر بایرن در خانه برادرش، در سال ۱۸۱۵، توانسته است شخصاً ناظر این عشق گناهکارانه باشد. این معما، هنوز هم کاملاً حل نشده، زیرا دلائل بسیار برای رد آن آورده‌اند، ولی بطور کلی چنین بنظر میرسد که کفه طرفداران وجود این عشق گناهکارانه سنگین‌تر است.

بهر حال این جدائی بایرن و زنی در محافل محافظه کار انگلیسی خیلی بد تلقی شد، و این بی بند و باری شاعر در امور اجتماعی توأم با نظریات انقلابی عجیبی که وی آشکارا در عالم سیاست ابراز داشته بود، او را مورد بغض و خشم مراکز اشرافی انگلستان قرار داد. در آن سالها ناپلئون با انگلستان در جنگ بود، و تازه واشینگتن، سردار امریکائی، امریکا را از جنگ استعمار انگلستان بدر آورده و مستقل کرده و خود رئیس جمهوری آن شده بود. بایرن آشکارا جانب این دوسردار را گرفت که قهرمانان مبارزه با استعمار انگلستان بودند، و از حکومت کشور خود بدگفت. محافل اشرافی انگلستان این گناه او را نبخشیدند و باران تهمت بر سرش باریدن گرفتند، چنانکه بایرن مطرود همه شد بالاخره وی از کوره در رفت و گفت: « اگر این حرفهائی که برای من میزنند راست باشد، معنیش اینست که من و انگلستان برای هم ساخته نشده‌ایم ». روز ۲۵ آوریل ۱۸۱۶ خاک انگلیس را ترک گفت و رفت، دیگر تا آخر عمر خود روی وطن را ندید. تازه دردم مرگ نیز وصیت او این بود که: « استخوانهای مرا بخاک انگلستان برنگردانید. بگذارید اقلاد رگور خود راحت بخوابم ».

در سوئیس وی مدتی بانفاق شلی و خانم شلی بسر برد. چند روز داوطلبانه خودش را در کاخ «شیون» زندانی کرد تا بتواند قطعه عالی «زندانی شیلن» را بسراید. از آنجا بایتالیا رفت و مدتی دراز در این سر زمین که صحنه یک دوره بی نظیر فعالیت ادبی و حرارت عاشق پیشگی اوست گذراند. در این دوره، وی با همه گرفتاریهای عاشقانه خود و با آنکه مدتی دچار بیماری مالاریا بود، توانست آثار ادبی برجسته‌ای بوجود آورد که قطعه **Beppo** و قسمت اول اثر مفصل و معروف او **Don Juan** از آن جمله است.

اندک اندک بایرون از عشتهای آسان و بقول خودش از «سیاه چشمان و سیاه گیسوان مهربان و نیازی که زود بدست می‌آیند» خسته شد و دنبال عشقی سنگین تر رفت، و در همین موقع بود که در یک میهمانی با کنتس گیجیولی، خانم اشرافی مودلایی و بسیار زیبایی که تازه در شانزده سالگی ازدواج کرده وزن یک کنت شصت ساله بسیار ثروتمند و خسیس شده بود آشنا شد. پانزده روز نگذشته بود که این خانم در حلقه معشوقگان بایرون درآمد، ولی در همین موقع کنتس و شوهرش به املاک خود بازگشتند. در

آنجا کنتس چنان از «غم عشق» بیمار شد که باستانه مرگ رسید، و ناچار بایرون را با شتاب ببالین او خواستند و او هم خود را با نجا رسانید و با او به ونیز بازگشت و کنتس در کنار او بهبودی یافت. اما کنت ، بعد از بهبودی زنش ، او را دوباره با مالک خود برد . منتها این بار رضا داد که بایرون نیز در آنجا خانه‌ای از کنت اجاره کند و در همسایگی ایشان باشد. در این موقع بود که بایرن علاوه بر عشق‌بازی سرگرم مبارزات سیاسی نیز شد ، و در نهضت انقلابی «کار بوناری» شرکت جست ، و در عین حال به اتمام حماسه معروف خود «دون ژوان» پرداخت .

قسمتی از عالیت‌ترین آثار دراماتیک بایرن مربوط بدین دوره است . از زمره این آثار باید *Sardanapalus* ، *Foscari* ، *Marino Faliero* و درامهای عجیبی مانند قاییل ، آسمان و زمین ، مسخ گوژپشت را نام برد .

اندک اندک ، روح هوسباز بایرن که پیوسته در جستجوی ایدآلها و هدفهائی تازه بود براه دیگری افتاد ، و آن مبارزه برای آزادی بود که استعداد آن از اول در این «بچه شرور» عالم اشراف انگلستان وجود داشت . درین موقع یونانیها در راه تحصیل استقلال خود علیه ترکان عثمانی دست بطغیان زده بودند . این مبارزه یونانیان در راه آزادی ، سرتاب سر اروپا را تکان داد ، زیرا اروپا خود را وارث تمدن و فرهنگ درخشان یونان کهن و شاگرد این مکتب می‌شمرد . بایرن به کمیته‌ای که در لندن برای کمک به انقلابیون یونان تشکیل شده بود هدایای مادی زیادی داد ، ولی بعد تصمیم گرفت که زندگی خودش را نیز بعنوان هدیه‌ای تازه در اختیار استقلال طلبان یونان گذارد . بدین جهت در ژوئن سال ۱۸۲۳ از خلیج «جنوا» در ایتالیا با کشتی بطرف یونان براه افتاد و در ژانویه ۱۸۲۴ به «میسولونگی» در یونان رسید . این شهر کوچک یونانی در آن موقع با انواع بلایا دست بگریبان بود . چندی پیش زلزله موحشی آنرا نیمه ویران کرده و هزاران نفر از سکنه‌اش را بدیار نیستی فرستاده بود . از مدتی قبل ناوگان عثمانی آنرا در محاصره گرفته و راه خواربار و کمک را بکلی بروی مردم آن بسته بودند . و در همین موقع، در داخله شهر تیفوس و حصه و مالاریا بیداد میکرد . با این وصف مردم این شهر قهرمانانه پایداری میکردند و این پایداری آنان تا سال ۱۸۲۶ که اهالی شهر تا آخرین نفر جان سپردند ادامه یافت . بایرن در این شهر ، یک نیروی ۵۰۰ نفری برای مبارزه ترتیب داد ، اما ناگهان دچار بیماری سختی شد که پس از هشت روز او را از پای در انداخت . وقتی که مرد ، ۳۶ سال بیشتر نداشت . آخرین گفته او این بود : «حالا دیگر میتوانم راحت بخوابم !»

یونانیان مرگ این قهرمان سرشناس خارجی را که برای کمک بدیشان آمده بود عزای ملی اعلام کردند و او را «شهید راه آزادی یونان» لقب دادند . نظر آنها این بود که جسد ویرا در معبد «تره» در آتن دفن کنند، ولی دوستان شاعر اصرار به بازگرداندن کالبد او به انگلستان کردند. در

انگلستان کلیسای وست مینستر حاضر بقبول جسد این «فاسدالاخلاق متجاهر به فسق» نشد و با او همان رفتاری را کرد که درایران با حافظ و فردوسی ما کرده بودند. بدین جهت، تابوت بایرن را بدون انجام تشریفات مذهبی به گورستان کوچک «ترکارو» بردند و در آنجا بخاک سپردند.

اکنون یکصد و سی سال از مرگ بایرن میگذرد، و در این مدت سر و صدائی که وی در دوره زندگی کوتاه خویش درباره خود برپا کرده بود فرو ننشسته است. هنوز خیلی‌ها هواخواه جدی، و خیلی‌ها مخالف سرسخت او هستند، ولی در این میان خیلی کم کسی هست که با ادبیات مأنوس و نسبت بوی بیطرف و بی‌اعتنا باشد، و این نشان اینست که این آدم واقعاً در زندگی خود نقش بزرگی بازی کرده است. چیزیکه میتوان بدون حب و بغض درباره او گفت، اینست که وی با اثر خویش نهضت ادبی عظیمی در اروپا پدید آورد که مسلماً بدون وجود او و نفوذ فوق العاده اش بدینصورت که در قرن نوزدهم درآمد، درنیامد.

از فساد اخلاق و «تجاهر بفسق» او نیز بسیار چیزها گفته‌اند. ولی برای ما که از زبان بزرگترین شاعر غزلسرای خودمان شنیده‌ایم که:

«عاشق ورنه و نظر بازم و میگویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام»

این عاشق پیشگی گناهی نابخشیدنی نیست. اگر گناهی نابخشیدنی در این میان باشد، از آن جامعه اشرافی است که بایرن را بجرم «نظر بازی» طرد میکرد، و خود کشتیهای جنگی خویش را بچهار گوشه جهان میفرستاد تا سیاه و سفید و سرخ و زرد را بنده خویش کند و بقیمت سلب آزادی آنان بر شماره سکه‌های سیم و زر خود بیفزاید. بایرن با این واعظان که در محراب و منبر جلوه داشتند و در خلوت آن کار دیگر میکردند، ستیزه داشت و عاقبت این نوع ستیزه‌جوئی غالباً جز چماق تکفیر و تبعید و حبس و بدنامی نمیتواند بود. نیم قرن پس از بایرن، اوسکار وایلد مره همین ستیزه‌جوئی را در انگلستان چشید، و قرن‌ها پیش از بایرن، خیام و حافظ همین نکته را در کشور ما آزموده بودند.

مجموعه کوچکی که اکنون تقدیم شما میشود، منتخبی از قطعات شاعرانه مختلف بایرن است که از اشعار کوتاه او، و کتابهای «دون ژوان» و «چایلدهارولد» او ترجمه شده است. البته این مجموعه مختصر نماینده کامل اثر بایرون نیست، ولی مثنی از خرواری است و شاید بتواند يك خواننده فارسی زبان را بطور کلی با اثر شاعرانه مردی که اورایکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ ادب جهان دانسته‌اند آشنا کند.

تهران - نیمه ماه ۱۳۳۴

شجاع‌الدین شفا

جوانی

چرا در غم جوانی از دست رفته بنالم ؟ شاید
هنوز روزهای شیرین در انتظار من باشند ! . حالا که دوران
جوانی گذشته را از برابر دیده میگذرانم ، خاطره‌ای
دلپذیر برای من تسلائی آسمانی همراه میآورد. ای نسیمها،
این خاطره مرا به آنجا برید که برای نخستین بار دل من
به تپش های دلی دیگر پاسخ گفت .

در طول سالهایی که شماره آنها بسیار نبود ، اما
یاد آن همه اکنون چون گنجی در زوایای دل من پنهان
شده روزهای شگفت گذراندم ، که گاه ابر اشک بر آنها
سایه افکنده و تاریکشان کرده بود ، و گاه فروغی

آسمانی آنها را روشن و تابناک میکرد . اکنون ، هر چند دست تقدیر آینده مرا محکوم بتیرگی و افسردگی کرده ، روح من که مشتاق گذشته است دست علاقه بدامن « دوستی » زده است تا آنرا جای نشین عشق از دست رفته کند .

ای عشق ! من در نخستین نیایش خویش ، روبه محراب فروزان تو آوردم . امید خود، رؤیای خود ، قلب خود را تسلیم تو کردم . اما اکنون از این همه نشانی برجای نمانده ، زیرا بالهای تو حال نسیم گذران را دارند ؛ تو خود نیز چون نسیم میگذری و در پشت سر خویش ، هیچ چیز بجز خاطره ای سوزنده باقی نمیگذاری ... برو ای فریبنده و دروغگو ، برو و دیگر آرامش ساعات زندگی مرا ، پریشان مکن .

ای یاران من ، ای دوستان یکدل ، که دل من شما را از میان جمع مردمان برگزیده است ، من زندگی خود، روح خود ، خاطره خود و امید خود را در اختیار شما میگذارم . پیوند مهر من و شما ، پیوند عشقی پایدار و آزادانه است . پیوند محبتی بیریا و فارغ از آلودگی است . بگذار ، چاپلوسی و مدیحه سرائی ، این فرزند دروغ و ترس ، با نگاه ظاهر فریب و زبان چرب و نرم خویش ، بسراغ پادشاهان و بزرگان رود و در راه جلب آنان دام گستری کند . من و شما ، ای دوستان وفادار ، در نشاط و سرمستی دلپذیر خود ، بهیچ چیز جز احساس این دوستی ، احتیاج نداریم .

خیال ورؤیا ، الهام بخش شاعران حماسه سرایند . بگذار دوستی و حقیقت نیز پاداش شاعری چون من باشند ،

برای من تاج افتخاری نیاراسته‌اند ، زیرا اگر بنا باشد،
افتخار ، و شهرت که تاج این افتخار را برسدارد همیشه
همخانه و همعنان دروغ باشند ، من که از زبان دل نغمه
سرائی میکنم و به خیالپردازی کاری ندارم ، این افتخار
دروغزن را برای همیشه از خود دور میرانم .

به کار و لاینا

دختر زیبا ، خیال کردی که من ، بدیدن چشمان
شهلاى اشك آلوده تو ، که نگاه آنها به ماندن در کنار توام
میخواند ، خود را اسیر هیجانی شدید نیافتم ؟ خیال کردی
که توانستم آههای سوزان ترا که از هر کلامی گویاتر بود
بشنوم و اسیر رنج و پریشانی نشوم ؟
نه ! خوب حس کردم که اشکهای سوزنده تو از
چه نومیدی تلخ و ملال انگیزی حکایت میکنند . عشق و
امید هردو را در گور نهاده بودم . اما آن غم عمیق و
کشنده تو ، قلب مرا پاره پاره میکرد .
وقتیکه گونه های سوزان ما برهم نهاده شد ،

وقتی که لبان شیرین تو با لبهای من درآمیخت ، آنوقت
اشکهای من نیز باشکهای تو پیوست و یکی شد . شاید تو
نتوانستی به سوزندگی گونه من پی بری زیرا سیل اشک
تو شعله این آتش را خاموش کرده بود . زبانت نیز یارای
سخن گفتن نداشت ، زیرا نام مرا فقط بصورت آههائی
آتشین ادا میکرد .

با این همه ، ای دوست زیبای من ، این گریه ما
بی نتیجه است . این شکوه ما از سرنوشت نیز سودی ندارد .
ازین پس فقط خاطره عشق گذشته است که برای ما باقی
خواهد ماند ، اما این خاطره نیز جز آنکه اشکهای ما را
فزون تر کند ، کاری نمیتواند کرد .

آخرین وداع عشق

گل‌های عشق آرایشگران باغ زندگانی مایند، هر
چند این گل‌های زیبا، فقط میان آن علف‌های وحشی می‌رویند
که اندک اندک، همه باغ را در زیر خود می‌گیرد، تا آن
روز که داس بیرحم زمانه، جمله برگ‌ها و شاخه‌ها را درو
کند و برای همیشه، گل‌ها و سبزه‌ها را با وداع آخرین
عشق، بسوی فنا بفرستد.

بیهوده می‌کوشیم تا تلخی غم دل را با شیرینی
محبت، قابل تحمل کنیم، بیهوده برای یکدیگر سوگند
وفای جاودان می‌خوریم و پیمان عشق ابدی می‌بندیم. گاه
فقط يك ساعت، کافی است تا ما را از هم جدا کند، گاه

نیز مرگ یکی از ما دورا همراه با آخرین وداع عشق بدیاری
خویش میبرد .

امید ، که میکوشد تا مگر بر زخم روح مجروح
ما مرهم آرامشی نهد زمزمه کنان در گوشمان میگوید :
«شاید ما درجائی دیگر بدیدار هم برسیم» ، و این خیال
دروغ آمیز ، نیمی از غم ما را تسکین میدهد ، و از احساس
تلخی آخرین وداع عشق باز میدارد .

اوه ! آن دو جوان عاشق را در زیر اشعه خورشید
جوانی ببینید که دست در گردن هم دارند و عشق ، گلهای
بهشتی خود را که همراه آنها رشد کرده و شکفته ، در
پیرامون ایشان رویانده است ؛ اما ، این گلهای ، تنها لحظه‌ای
چند در گلزار صفا و بیگناهی خواهند شکفت و بعد برای
همیشه ، بدست تندباد زمستانی که آخرین وداع عشق نام
دارد ، پژمرده خواهند شد و برگ برگ فرو خواهند
ریخت .

ای دختر زیبا ، چرا این قطره های سوزان اشک
را بر گونه های گلگونت که در لطافت از پستانهای مرمین
تو نیز گرو میبرند ، فرو میریزی ؟ چرا در طلب آن از
دست رفته‌ای هستی که دیگر باز نمیآید ، و در این جستجو
آرامش و تعقل خویش را با آخرین وداع عشق از دست
داده‌ای ؟

امروز دیگر ، کینه و خشم ، تنها حکمفرمای آن
دلی است که پیش ازین ، گرفتار زنجیر های دلپذیر عشق
بود و در این اسارت ، از لذات پرتشویش ، هیجان و هوس
بهره مند میشد .

نومیدی او را سخت آزار میدهد و خشم و هیجانی
 کشنده ، پیوسته آخرین وداع عشق را بیاد او میآورد .
 چقدر سرنوشت آنکس شایان غبطه است که روح خود را
 با زرهی پولادین پوشانیده است : لذات او بسیار معدود
 است . و غمهای او نیز . بدان رنجهای دل که دیگران را
 اسیر خود میکنند و او از آنها بیخبر است ، میخندد ، و از
 تلخی آخرین وداع عشق نیز نمیهراسد .

جووانی میگذرد و بنای استوار زندگی فرومیریزد ،
 حتی امید نیز ما را بحال خود میگذارد و میرود . آنوقت
 دیگر عشق نیز در نظر ما از آن صورت مقدس همیشگی ،
 بدر میآید . بال میکشاید و همراه نسیم گذران براهی
 میرود که دیگر از آن باز نمیگردد .

بما گفته‌اند که هنگام ترك این زندگانی ، برای
 آنکه روبه سر منزل سعادت آسمانی بریم ، باید از گناه آن
 ساعاتی که در برابر محراب زیبای الهه عشق سرنیایش
 فرود آورده بودیم استغفار کنیم . و اما تلخی کدام توبه را
 با رنج آخرین بوسه عشق برابر میتوان نهاد ؟

لزبیا

لزبی زیبای من ، از وقتی که ترا ترك گفته ام ،
دیگر دل‌های ما در آتش عشقی دلپذیر نمیسوزند . میگوئی
گناه از من است که تغییر کرده ام ، زیرا تو همان هستی که
بودی . راست است ، و چقدر دلم میخواست که بتوانم
دلیلی برای این تغییر خود پیدا کنم . اما هیچ دلیل قانع
کننده‌ای ندارم ، زیرا نه درین مدت چین ملال و غمی به
پیشانی تابناک و لطیف تو نشسته ، نه چندان زمانی بر آن
روز ، که من ، لرزان و آشفته ، دل خود را برای نخستین بار
در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم زنی کردم ، یعنی آنرا
همراه با اظهار عشق خویش بدست تو دادم ، گذشته است .
در آن هنگام من و تو ، هیچکدام شانزده سال

بیش نداشتیم . و حالا دو سال تمام از آن تاریخ گذشته است . حالا ، هر کدام از ما اندیشه هائی تازه در سرداریم . لااقل من خود چنینم زیرا من به خوی خویشتن واقفم و میدانم که ثابت قدم و وفادار نمیتوانم بود .

میان ما دو نفر ، تنها منم که شایان سرزنش و ملامتم . تنها منم که به عشق خیانت کرده ام ، و چون دل مهربان تو همچنان بر سر مهر مانده ، ناچار ، علت این بیوفائی مرا جز هوسرانی من نمیتوان شمرد .

لزبی زیبا ، هنوز هم به صمیمیت و یکرنگی تو ایمان دارم . هنوز میدانم که ابر هیچ سوء ظن و حسادتی نسبت بوفاداری تو ، به دل من سایه نیفکنده است . هیجان و شور عشق گذشته من نسبت بتو ، هیجانی واقعی بود ، زیرا در پشت سر خود هیچ اثری از پشیمانی و نومیدی نگذاشت . ترا بخدا خیال مکن که از اظهار عشق خود بتو دروغ میگفتم یا مبالغه میکردم . خیال مکن که ترا با منتهای حرارت دوست نداشتم . اما این حرارت و اشتیاق من ، فقط مال همان وقت بود .

هنوز هم دل من برای تو ارزشی بسیار قائل است . هنوز هم این دل ترا عزیز میدارد ، اما از آن وقتی که من و تو دیگر در یک شهر نیستیم ، از آن وقت که مرغان دل ما بر شاخ یک درخت آشیان ندارند ، من رسم وفاداری را از باد برده ام . دیگر عادت کرده ام که هر روزی بر شاخی نشینم . چکنم ؟ دلهایی که بسیار از دل من سرد و گرم چشیده تر و استوارتر بودند ، مثل من از یکنواختی در عشق گریزان بوده اند .

اما ، ای لژی زیبا ، از چه شکوه میکنی ؟ گونه‌های لطیف تو هر روز گلگونتر و شاداب‌تر میشوند ، هر روز ، جاذبه‌ای تازه و فریبنده‌گی تازه‌ای پیدا میکنی . هر روز ، نگاه دو دیده‌شهرلای تو که گوئی دو کانون عشق و هوسند ، برای فتح دلها نیروئی بیشتر پیدا میکنند .

برای تو که هر روز زیباتر و هوس انگیزتر میشوی ، ازین پس دیدار خیل عشاقی که آرزوی لطف ترا دارند آسان است . زیبای من ، شاید این عشاق فراوان تو ، از من باوفا تر و ثابت قدم تر باشند ، اما بهر حال ، دردوران عشق خود ، ترا بیش از آنچه من دوستت داشتم ، دوست نخواهند داشت .

به خانم م... ..

کاش در این چشمهای تو ، بجای این نگاه آتشین ،
نگاهی با جاذبه کمتر ولی با آرامش و صفای بیشتر خانه
داشت تا بجای آنکه بر آتش هوسی سوزنده دامن زند ،
عشقی آرام و پایدار پدید میآورد .

تو آنقدر زیبایی ، و در سراپای خویش آنقدر
جاذبه و دلربائی داری ، که با وجود خطری که از جانب
این نگاه عاشق کش چشمان شهلای تو احساس میکنیم ،
ناگزیریم زبان بستایش تو گشائیم ، و دل بمهرت بندیم اما
این دلدادگی ما با نومیدی همراه است ، زیرا سحر نگاه

جادوگر تو ، جائی برای ابراز احترام معنوی نسبت بتو
باقی نمیگذارد .

یقیناً طبیعت ، که ترا آفریده بود ، چنان زیبا و
آراستهات یافت ، و چنان حد کمال جمال را در تو دید ، که
ترسید آسمانیان ترا برای زمین زیاد پندارند و باسمانت
ببرند ، لاجرم برای آنکه بدیعترین محصول هنر خویش
را در روی زمین ، از تناول فرشتگان آسمان برکنار دارد ،
در دیدگان تو برقی پنهان جای دارد که بجای آن فروغ
آسمانی پیشین ، با سوزندگی جمله هوسهای زمین را همراه
داشت .

حالا ، وقتی که در این دیدگان آسمانی ، این برق
زمین بدرخشندگی درآید ، زمینی ترین فرشتگان آسمان
دچار نگرانی خواهند شد . هیچکدام از ایشان نیست که
مجدوب زیبایی سحرآمیز تو نباشد ، اما با این نگاه آتشین
پر وعده و پر تمنای تو چه کنند ؟

میگویند خدایان یونان گیسوان زنی زیبا را
بصورت اختران آسمان درآوردند و در سقف نیلگون
سپهر جای دادند ، اما یقین دارم که اگر تو بخواهی به
آنجا بروی ، ستارگان راحت نخواهند داد ، زیرا در آنجا ،
زیبائی تو ، هر هفت گنبد گردون را تحت الشعاع خود
خواهد گرفت ، و اگر نگاه تورا به ستاره ای دهند ، اختران
دیگر از رونق خواهند افتاد .

سرود عشق

عشق هیچوقت تنها نمیآید ، زیرا همیشه همراه با
نگرانیها و آشفتگیهایی است که دل را اسیر آه و اشک
میکنند و روز روشن را برایش بصورت شب تار درمیآورند.
از غم جانکاه درون مینالم و هیچکس نیست که
نالهای مرا بشنود . ضربتی چنان سنگین خوردهام که از
رنج آن جان میسپارم . میدانستم که عشق تیرهای فراوان
دارد ، اما خبر نداشتم که این تیرها را بازهر آب دادهاند.
شما پرندگانیکه هنوز آزادید، بالای دریاچههایی
که عشق برسر راه شما جای داده پیرواز میآئید ، و گرنه
دلها و بالهای شما خواهد سوخت ، و دیگر روی امید

نخواهید دید . مرا ببینید که چندین بهار ، با آزادی و فارغ
از رنج و غم بهر سو پرواز کردم . اما ناگهان در تارهای
گسترده و نامرئی عشق افتادم و اکنون روز و شب میسوزم
و دست و پا میزنم .

آنها که هرگز عاشق نشده‌اند ، یا لااقل رنج
شکست عشق و بیوفائی دلدار را ندیده‌اند ، نمیتوانند تلخی
نگاههای سرد یا کلمات خشم آلود یا رد خونسردانه
تقاضاهای پر امید و پر انتظار را ، دریابند یا از آن بابت
شکوه کنند .

من در عالم رؤیا های شیرین خود ، ترا از آن
خویش می‌پنداشتم . اما حالا نه از عمر امید من چیزی باقی
مانده است ، نه از عمر آنکس که امیدوار بود . و اکنون
عشق من و جاذبه تو ، بصورت مومی درآمده‌اند که در آفتاب
آب شود ، یا گلی که در سرما بیژمرد .

ای فروغ زندگانی من ، بمن بگو : چرا دیگر
لبان لعل تو بروی من لبخند نمی‌زنند ؟ چرا دیگر چشمان
تو با نظر لطف در من نمینگرند ؟ کبوتر من ، آیا ممکن
است تو دیگر همان که بودی نباشی ؟ ممکنست براستی
عوض شده باشی ، و نسبت بمن ، با چشم کینه نگاه کنی ؟

دیدگان من غرق اشک های سوزان شده‌اند . گوئی
دوسر چشمه سیلابهای بهارینند . کیست که بتواند خودش را
باندازه من نگون بخت شمارد ؟ ای کبوتر زیبا ، اندکی
از خشم و کین خود بکاه ، زیرا يك کلام شیرین از جانب
تو ، کافی است تا زندگی را بدلداده تو بازگرداند .

بین که چطور خون در رگهای من منجمد شده .

چگونه تبی سوزان مرا بهذیان واداشته است . ببین که چسان در خاموشی و تنهائی جان میسپارم ، و با این همه دل تو ، بیاعتنا برنج های جانکاه من ، هر روز شادابتر میشود ، و نیک می بیند که چسان دل من هرروز بیشتر میشکند .

زهر جانگزا را در کام من بریز ... از هیچ چیز مترس ؛ مترس که من از این زهر بمیرم ، زیرا مدتی دراز است که مرا کشته ای . اگر هنوز زنده مانده ام ، بخاطر آن است که به هستی خودم ، و بدین عشقی که دچار آنم ، و مرا چنین اسیر مرگی تدریجی کرده است ، لعنت بفرستم .
ای روح افسرده من ، ای قلب خونین من ، آیا هنوز ممکنست آرامشی برای شما وجود داشته باشد ؟
افسوس ! خیلی دیر دانستم که لذت ، جز پیش درآمد رنج نیست .

زیبای یونانی

ای دختر آتن ، پیش از آنکه از هم جدا شویم ،
دل مرا بمن پس بده ، یا دل مرا که از درون سینه من روده‌ای
بمن بازده ، یا هر چه را دارم همراه آن از من بگیر . ولی
بگذار پیش از رفتن ، یکبار دیگر بتو بگویم : «ای عمر
من خیلی دوستت دارم !» *

به این حلقه های پرچین و شکن زلفان سیاه تو که
هر شامگاهان نسیم عاشق پیشه دریای اژه دست در آنها
میبرد و طره های آنها را پریشان میکند ، بدین مژگان

* ترجمه اصطلاح عاشقانه معروف یونانی Zoé mou, Sas agapo
(ای زندگانی من ، ترا خیلی دوست دارم) ، که بقول بایرون شنیدن آن در هر زبانی،
برای زنان زیبا شیرین است ، اما در هیچ زبانی بشیرینی یونانی نیست .

بلند تو که سایه آنها دست نوازش بر گونه‌های لطیفت میکشد،
 بدین دیدگان همچون غزال وحشی سوگند که وقتی که
 میگویم «خیلی دوستت دارم»، جز از ته دل سخنی
 نمیگویم.

به این لبان لعل تو که دلم میخواهد لب بر
 آنها نهم و برندارم، بدین اندام موزون و باریک تو که
 در درون کمر بند تنگت زندانی شده، بدان گلپائی که
 زبان حال دلدادگانند و پیامهائی را بعشاق میرسانند که با
 هیچ کلماتی گفتنی نیست، به اشکها و آبهای پیایی عشق
 سوگند، که وقتی میگویم «خیلی دوستت دارم» از صمیم
 دل سخن میگویم.

ای دختر زیبای آتن، من که رفتم، اما ترا بخدا،
 بعد از رفتن من فوراً فراموشم مکن. من رهسپار اسلامبول
 هستم، اما روح و دلم را در آتن میگذارم، زیرا تو زیبای
 سیاه چشم در آنجا هستی، که نمیتوانم دل از مهرت برگیرم.
 آخر چندبار بگویم که «خیلی دوستت دارم؟»

طلسم *

بتو گردن بندی هدیه دادم که بسیار زیبا بود ، و
چنگی که آهنگهای دلپذیر و شیرین سرمیداد . بتو دلی
نیز ارمغان دادم که جز بتو نمی‌اندیشید ، و شایسته آن بود
که با او بهتر از آن چه کردی کرده باشی .

ولی این وثیقه‌های عشق من ، با دست جادوگری
جادو شده بودند تا محکی برای وفاداری تو در دوران
غیبت من باشند . و این هر دو ، وظیفه خود را نیکو انجام
دادند ، فقط تو بودی که وظیفه‌ات را انجام ندادی .
گردن بند من ، از حلقه‌های زرین ظریفی ساخته

* — این قطعه از يك ترانه ترکی ترجمه شده است .

شده بود که بسیار استوار بود ، اما در تماس با دستهای بیگانه‌ای از هم فرومیریخت . چنگ من ، آهنگی سر میداد که بسیار دلکش بود ، اما تارهای آن در زیر انگشتان نامحرم از هم می‌گسیخت .

اکنون که از سفر بازآمده‌ام ، حلقه‌های این گردن بند شکسته و تارهای این چنگ گسسته است . اما من دیگر بسراغ آنها نمی‌آیم . بگذار همان کس که این زنجیر را در روی سینه تو شکسته ، حلقه‌های آنرا بهم ببیوند دهد ، و آنکس که این چنگ را شکسته ، تارهای آنرا بجای خود باز آورد .

وقتیکه تو عوض شدی ، هم این وهم آن نیز عوض شدند : زنجیر گسست و چنگ شکست . و من نیز ، هم اکنون براه خود می‌روم تا ترا با دل دروغگو و گردن بند گسیخته و چنگ خاموش تنها گذارم .

به "ماریا"

ماریا ترا خوشوقت می‌بینم ، و احساس می‌کنم که
خودم نیز باید خوشوقت باشم ، زیرا هنوز هم مثل دوران
گذشته دوستت دارم .

هیچکس در دنیا از شوهر تو خوشبخت‌تر نیست ..
و این خوشبختی او مرا بی‌اختیار ناراحت می‌کند . اما ،
این هر دو نکته را فراموش کنیم ... اوه ! اگر او ترا دوست
نداشت ، چقدر نسبت بدو کینه داشتم !

وقتی که بچه‌ ترا دیدم ، ترسیدم که دلم از فرط
حسادت در هم شکند . اما ، این بچه‌ معصوم با لبخند دلپذیر
خود بسوی من آمد ، و من او را در آغوش گرفتم و بعشق
مادرش بوسیدم .

بوسیدم و آهی را که از سینه‌ام برآمده بود در گلو خاموش کردم: زیرا صورت او را از هر جهت شبیه صورت پدرش دیدم. فقط چشمان او بود که از چشمان مادرش نشان داشت، و همان برای عشق و برای من کافی بود.

ماریا، دیگر خدا حافظ. حالا که خوشبخت هستی، حرفی نمی‌زنم. اما نمیتوانم در کنار تو بمانم و خاموش باشم، زیرا یقین دارم که اگر مدتی نزدیک تو باشم، دوباره دلم اسیر زنجیرهای گذشته خواهد شد.

خیال می‌کردم گذشت زمان و غرور مردانه من، آتش حرارت مرا فرو نشانده‌اند. فقط آن روز که بدینجا باز آمدم و کنار تو نشستم، دریافتم که در دل من هیچ چیز، بجز امید تغییر نکرده است.

آرام ماندم، و فقط بیاد آن روزگاری افتادم که نگاه تو دلم را پاره پاره می‌کرد. اما امروز لرزیدن در برابر تو، در حکم گناهی نابخشیدنی است. لاجرم من نیز ترا دیدم و هیچ هیجان و حرارتی از خود نشان ندادم.

ترا دیدم که نظر بر چهره من دوخته بودی، اما نتوانستی در این چهره، هیچ نشانی از پریشانی و آشفتگی ببینی، تنها چیزی که ممکن بود در آن بیابی، آرامش غم‌انگیز و نومیدی بود.

خدا حافظ! خدا حافظ! زیرا خواه ناخواه باید این رؤیای جوانی خود را برای همیشه ترك گویم. او! آن چشمه فراموشی که اینقدر از آن سخن گفته‌اند کجاست؟ ای دل خیالپرداز، آرام باش، یا بشکن.

ترانه

نه ، دلدار من . تو ریاکار و دروغگو نیستی ، فقط
پیمان شکن و ناپایداری . خودت ، مردی را که دوست داری
با اشتیاق و حرارت بمهر خویش میخوانی ، خودت نیز
بناگهان او را ترك میگوئی . این فکر تلخی اشکهای را که
از دست تو جاری شده است زیادتر میکند که تو بهتر از
آنکه انتظار می رود عشق میورزی و امید میبخشی ، اما
زودتر از آنکه انتظار می رود دست از عشق بر میداری و
بسراغ عشقی دیگر میروی .

وقتیکه محبوبه دو رو و ریاکار باشد ، دل عاشق
از ترك او رنج نمیبرد ، و بعکس میکوشد تا فریبنده و

فریب او را از یاد ببرد . اما اگر بداند که دلدار او در عشق خویش واقعاً صمیمی و یکرنگ بوده ، و ناگهان چنین کسی دست ازین عشق برداشته است ، آنوقت دل چنین مردی ، همان رنج و غم جانگدازی را احساس خواهد کرد که اکنون من احساس میکنم .

با رؤیای سعادت بنخواب رفتن و با تلخی ورنج بیدار شدن ، این سرنوشت همه کسانی است که زندگی میکنند و عشق میورزند . اما وقتی که بیداری بامدادی دیدگان ما را بروی حقیقت میگذراند ، گذشتن از گناه این خواب دروغگو که ما را اسیر رؤیائی شیرین کرده است تا تحمل تلخی تنهائی را برایمان سخت تر کرده باشد ، بسیار دشوار است .

درین صورت ، آنانکه فریب رؤیائی شیرین را نخوردند ، بلکه واقعاً دورانی پر عشق و پرهیجان گذرانیدند و ناگهان پی بردند که این دوران امیدبخش خوابی و خیالی بیش نبوده است ، چه باید بگویند ؟ اوه ؟ ترا بخدا ، بمن بگو که این رنج کشنده من ، زاده خیالپردازی من بیش نبوده ، و بیوفائی وسست عهدی تونیز تنها رؤیائی فریبنده و بی اساس بوده است .

فراموش مکن *

آنکس را که با این سختی تحمل رنج عشق کرد
و دم برنیاورد ، فراموش مکن . آن ساعت پرخطر را
فراموش مکن که من و تو هیچکدام تسلیم آرزوی دل
نشدیم ، در صورتیکه هم من و هم تو خوب میدانستیم که
یکدیگر را عاشقانه دوست داریم .

سینه سیمین تو که بدست انگشتان منش سپرده
بودی ، و دیدگان شهلای تو که در آنها قطره های اشک

* بایرون درباره زنی که این قطعه خطاب با او سروده شده ، هیچ توضیحی
نداده است . بعضی از آنها که درباره آثار او تحقیق کرده اند اظهار داشته اند که
شاعر این قطعه زیبارا برای خواهر خود ، اوگوستا ، سروده است . ولی مضمون
قطعه نشان میدهد که مخاطب اوفقط يك زن شوهردار بوده است .

میدرخشید ، مرا بسوی آنچه آرزو داشتم میخواند . اما تقاضای مایوسانه تو ، آه سوزان تو و حالت التماس آمیز تو از من تقاضا میکرد که آتش هوس را فرو نشانم و تسلیم این گناه نشوم .

اقلاً بگذار امیدوار باشم که با این خویشنداری ، ترا از تحمل آن بار سنگینی که بروجدانت نهاده شده بود خلاص کرده‌ام . بگذار در تنهایی ، از پشیمانی تلخی که این خویشنداری در من پدید آورده بود شرمنده باشم و چهره خویش را گلگون بینم .

اما تو خود ، در آنوقت که بدگویان با صدای آهسته نام مرا بر زبان رانند تا آنکس را که دوستت داشت ننگین کرده باشند ، بیاد داشته باش که هرگز آنچه اینان ادعا دارند صورت نپذیرفته است . دیگران هر چه میگویند ، بگویند . ولی تو فراموش مکن که من در آن لحظه‌ای که همه چیز تو در اختیار من بود هرگونه خودخواهی و خودپسندی را از خویش دور کردم .

اوه ! کاش توانسته بودم ترا در روزگاری دیگر ، با وضعی دیگر ببینم . کاش ترا روزی دیده بودم که آزاد بودی ، و محبت من و تو ، گناهی و جنایتی نبود .

کاش ازین پس نیز ، مثل دوران گذشته ، زندگی تو دور از لذات آلوده زندگی بگذرد . کاش تلخی این لحظه کوشش و کشش کنونی ، آخرین تلخی پیکاری ازین قبیل در روح تو باشد .

بمن میندیش ، زیرا دیری است که دل من سردر آستان فساد نهاده و با بیگناهی و پاکدامنی وداع گفته

است . بگذار بگویم که حتی باز فرستادن تو بمیان جمع ،
از طرف من با این امید پنهان همراه است که شاید کسی
دیگر مسئولیت نخستین گناه ترا بعهده خود گیرد .
جوانی تو ، جاذبه تو ، لطف و مهربانی تو ،
ارمغانهایی خطرناک هستند که سرنوشت بتو داده است .
روح تو در تنهایی پاک و بی آرایش مانده ، اما باید رنج
گران او درین تنهایی ، بتو بفهماند که درمیان اجتماع
دو رو وریا کار ما چه اندازه رنج و نومیدی درانتظار او
نشسته است .

اوه ! این قطره اشکی را که من در دیدگان تو
آوردم بر من ببخش ، زیرا ازین پس دیگر بخاطر من این
دیدگان زیبا اشک آلوده نخواهند شد . خیال وداع آخرین
ما ، مدتی دراز مرا با رنج و غم قرین خواهد داشت ، با این
وجود من ازین مجازات خود ، شکایتی ندارم ، زیرا ممکن
بود بمجازات گناهی سنگین تر ازین ، محکوم شوم .
اما اگر من ترا کمتر ازین دوست داشته بودم ،
قلب من بچنین فداکاری سنگینی در راه تو رضا نمیداد ،
زیرا این دل در جدائی با تو رنجی کمتر از آن احساس
کرد که در صورت تصاحب گناهکارانه تو احساس میکرد .



وقتیکه لبان دلفریب ترا می بینم ، احساس میکنم
که جاذبه آنها از من بوسه‌ای سوزان می‌طلبد . اما هر بار از
سعادت‌ی چنین دلپذیر و آسمانی دوری می‌گزینم ، زیرا
یقین دارم که این سعادت، سعادت‌ی گناهکارانه خواهد بود.
وقتیکه در عالم اندیشه ، به سینه سپید و لطیف تو
می‌اندیشم ، با خود می‌گویم که کاش میتوانستم سربراین
بالش مرمرین نهم و درخواب روم . اما هر بار این رؤیای
گستاخانه را از خیال خویش میرانم ، زیرا نمی‌خواهم
آرامش و صفای درون این سینه مرمرین را برهم زده باشم .
يك نگاه این دیدگان تو ، که درزوایای روح من

رخنه میکند ، کافی است تا امید را دردل من برانگیزد و هرگونه بیم و هراسی را از میان بردارد . اما من عشق خود را از تو پنهان میدارم تا چنین نگاهی را از دیدگان تو به روی خویش ننگرم ، زیرا نمیخواهم در دنبال چنین نگاهی ، قطره تلخ اشکی دراین دیدگان بینم .

نه ! من هیچوقت عشق خویش را با تو درمیان ننهادم . اما میدانم که تو از همان اول بدان آتشی که درون مرا میسوزاند ، پی بردی . درین صورت چه ضرور بود که سخن بگویم ، و بااین پرده دری بهشت دل خویش را تبدیل بدوزخ کنم .

نه ! حالا که تو نمیتوانی از راه خطبه عقدی مشروع مال من شوی پس ای دلدادۀ من ، از هیچ راه دیگری نیز ، مال من نخواهی شد . بگذار آن آتش پنهان که در دل دارم ، مرا بسوزاند و خاکستر کند ، اما بتو ازین بابت خبری نرسد . بگذار من با شوق و شادمانی مرگ خویش را استقبال کنم ، ولی این آتش عشق گناهکارانه‌ای را که دردل دارم فرو نشانم .

دلم نمیخواهد برای تسکین رنج شکنجه دل خویش ، ترا نیز دچار شکنجه دل کنم و آرامش معصومانۀ درون ترا برهم زنم . دلم میخواهد هرگونه امیدی را از خود دور کنم ، اما آن دردی را که در سراپای خویش دارم ، بدست تو نسپارم .

بلی . بگذار کسی دیگر براین لبهای دلفریب تو بوسه گذارد . براین لبهائی بوسه گذارد که من حاضرم يك بوسۀ آنها را با هرچه دراین دنیا دارم معاوضه کنم . باید

صفا و بیگناهی خودم و ترا ، بھر قیمت هست محفوظ دارم .
لاجرم درین لحظه با تو وداع آخرین میگویم .
بلی . بگذار کسی دیگر سربراین سینه مرمرین
تو گذارد . مرا با نومیدی خودم تنها گذار . ازاین پس
من دیگر امید آن بوسه های شیرین ترا نخواهم داشت که
حاضر بودم بخاطر هر یک از آنها بارملا مت جهانی را بدوش
کشم ، اما حاضر نبودم آرامش درون ترا برهم زنم .
بگذار لااقل تو درین میان بیگناه مانده باشی .
لااقل زنان عاقله و عقیقه ما ترا مورد سرزنش قرار ندهند
و فاسدت نشمارند . بگذار اگر دل من روز و شب از
پیشانی و نومیدی مینالد و رنج میبرد ، لااقل تو قربانی
عشق نشده باشی .

خاطرہ

گذشت . تمام شد . مثل این است کہ من او را جز
در عالم رؤیای خویش ندیده ام . دیگر فروغ امیدى بر آئندہ
تار من نخواهد تافت .

حالا دیگر روزهای نیکبختی من پایان رسیده اند .
سپیدہ دم زندگانی من ، با دم سرد و نومیدی یخزده و تاریک
شده است . خدا حافظ ، ای عشق ، ای امید ، ای شادمانی !
اوه ! کاش میتوانستم بهمین آسانی نیز بگویم :
خدا حافظ ، ای خاطرہ گذشتہ !

ای زن

ای زن ، باید تجربه زندگی بمن آموخته باشد که هر کس بتو نزدیک شود ، خواه ناخواه سردرپای مهر تو خواهد نهاد . تجربه زندگی ، این راز را نیز باید بمن فهمانده باشد که هیچوقت وعده های شیرین تو اساس ندارد . اما چکنم ؟ هر وقت ترا می بینم که بازیبائی هوش-ربای خود خرامان خرامان بمن نزدیک میشوی ، هر چیزی را بجز پرستش تو فراموش میکنم .

ای یاد گذشته ، تو که هر وقت با امید آینده و شادی حال در میآمیزی چنین دلپذیر و شیرین میشوی ، چرا در آن هنگام که امید از دست رفته و از شادی نیز

خبری نمانده است ، چنین مورد خشم و عتاب عشاق قرار
میگیری ؟

ای زن ، ای موجود زیبا و لطیف ، اما دروغگو و
ریاکار ، چرا عشاق تازه کار اینقدر در باور کردن گفته های
تو اصرار دارند ؟ راستی برای چه ، هنگام نخستین دیدار
چشمان مست تو که گاه صفای آسمان لاجوردین و گاه
درخشندگی شعله های آتش دارند ، و در هر دو حال در
زیر مژگان و ابروان تو رهن دل و کانون هوسند ، دل
ما بی اختیار بتپش میآید ؟

چرا ما همه میکوشیم تا خود را بیاور کردن
سوگند های تو وادار کنیم واز میان دولب لعلت آن سخنان
فریبنده ایرا بشنویم که در آرزوی شنیدن آنهائیم ؟ چرا
میخواهیم باور کنیم که این لطف و صفا همیشه ادامه خواهد
داشت ، در حالیکه فردای آن روز عیان می بینم که آن
وعده های شیرین خوابی و خیالی بیش نبوده است ؟
ای زن ! چقدر عاقلانه گفته اند که : «عهد زنان
بر روی شنهای صحرا نوشته شده است» .

نایدہ

ای ہایدہ زیبا ، یکبار دیگر بیاغ گل سرخ تو
آمدهام . بیاغ تو آمدهام کہ در آن ہر بامدادان الہیہ گل
سربربستر خواب میگذارد . اما برای من ، تو خود الہیہ
گل هستی . ای ہایدہ زیبا ، ترا بہرچہ دوست داری ، بہ
ترانہ من گوش کن . بدین ترانہ عاشقانہ گوش کن کہ
جرئت زمزمہ کردنش را ندارم .

ہمچنانکہ گل و میوہ سراز شاخہ سبز بر میزند ،
روح ہایدہ زیبا نیز در نگاہ چشمان سیاهش نمودار است .
اما ، دلپذیرترین باغها ، ہنگامیکہ عشق با آن
وداع گفتہ باشد غم انگیز است . حالا کہ دلدار من ناسپاس